



(imageless edition)

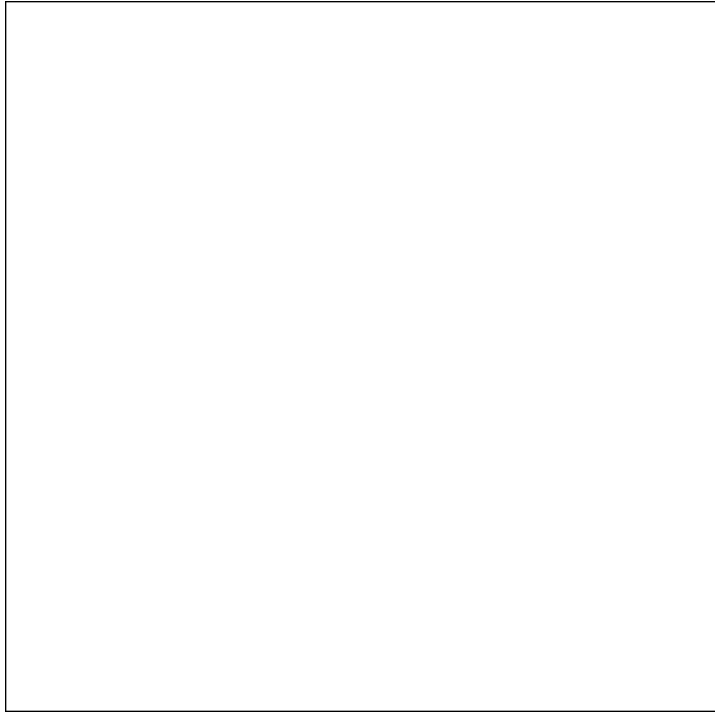
|| Level 3

☺ Persian / English

👤 Marzieh Mohammadian Haghighi!

👤 Wiehan de Jager

✍️ Tessa Welch



Nozibele and the three hairs

نوزبيله و سه تا رمو



# Storybooks Canada

[storybookscanada.ca](http://storybookscanada.ca)

نوزبيله و سه تا رمو / Nozibele and the three

hairs

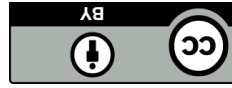
Written by: Tessa Welch

Illustrated by: Wiehan de Jager

Translated by: (fa) Marzieh Mohammadian

Haghighi!

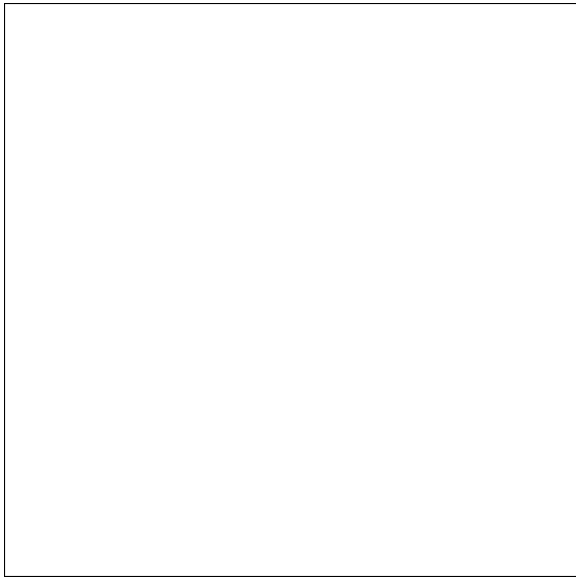
This story originates from the African Storybook ([africanstorybook.org](http://africanstorybook.org)) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 3.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>



در زمان های خیلی دور، سه دختر برای جمع آوری چوب به بیرون از خانه رفتند.

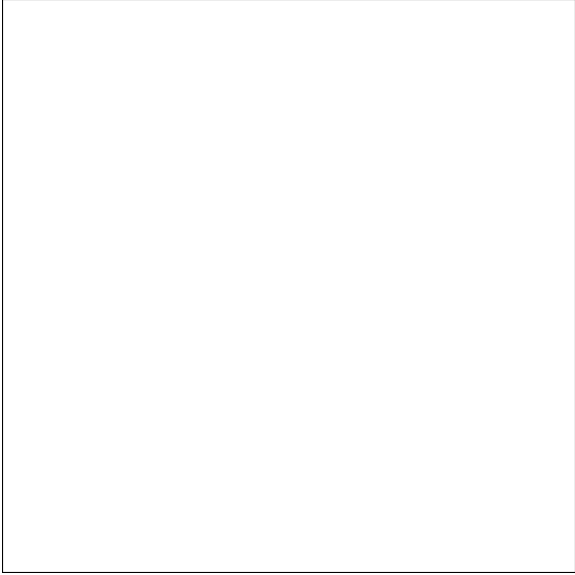
...

A long time ago, three girls went out to collect wood.

Then the dog knew that Nozibele had tricked him. So he ran and ran all the way to the village. But Nozibele's brothers were waiting there with big sticks. The dog turned and ran away and has never been seen since.

...

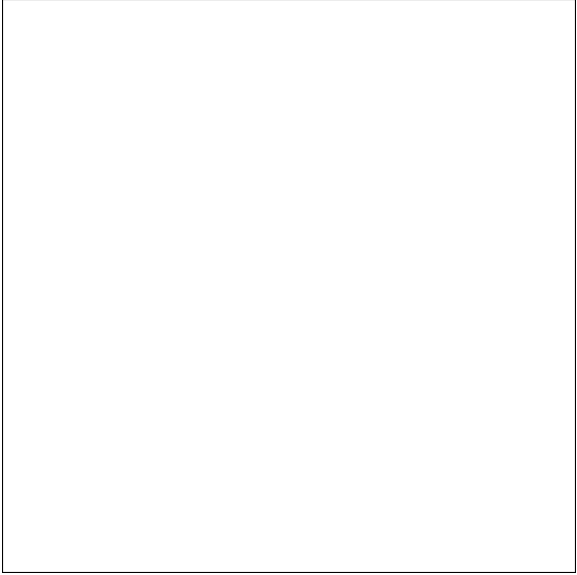
آنگاه سگ فهمید که نوزیبله به او حقه زده. پس او همه ی راه های روستا را دوید و دوید. ولی برادرانی نوزیبله با چوب های بزرگ اینجا ایستاده بودند. سگ برگشت و فرار کرد و از آن موقع به بعد تا پیشتر شد.

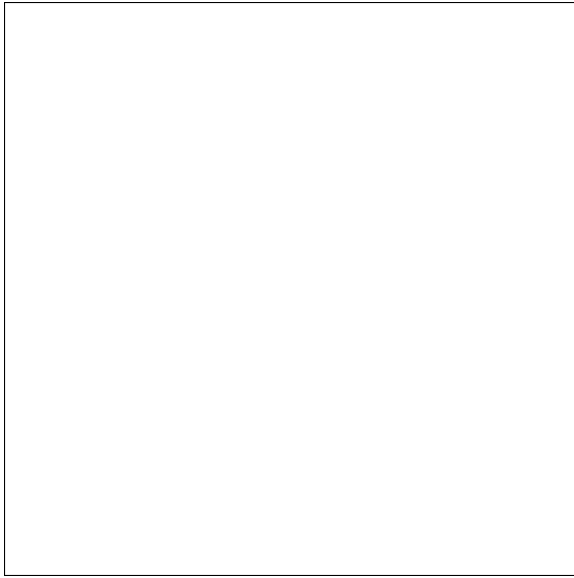


It was a hot day so they went down to the river to swim. They played and splashed and swam in the water.

...

روز گرمی بود بنابراین آنها به سمت رودخانه رفتند تا شنا کنند. آنها روز گرمی بودند و در آب شنا کردند و در آب شنا کردند.

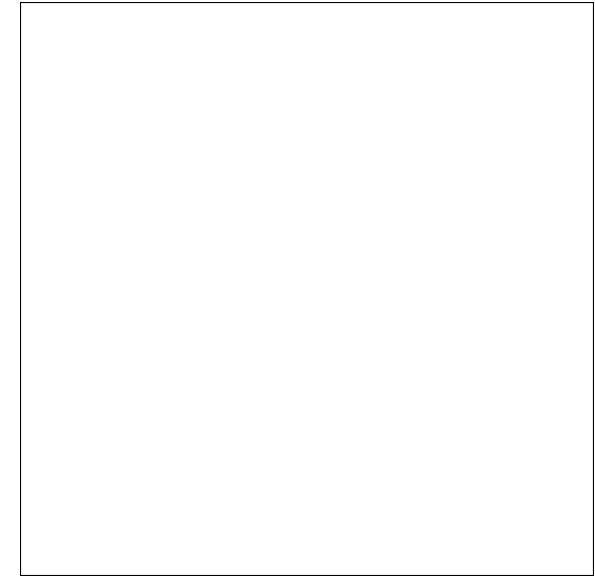




ناگهان، آنها فهمیدند که دیر شده است. آنها با عجله به روستا برگشتند.

...

Suddenly, they realised that it was late. They hurried back to the village.



وقتی که سگ برگشت، دنبال نوزیبله گشت. داد زد، "نوزیبله تو کجایی؟" اولین تار مو گفت، "من اینجا هستم، زیر تخت." تار موی دوم گفت، "من اینجا هستم، پشت در" تار موی سوم گفت، "من اینجا هستم، روی حصار."

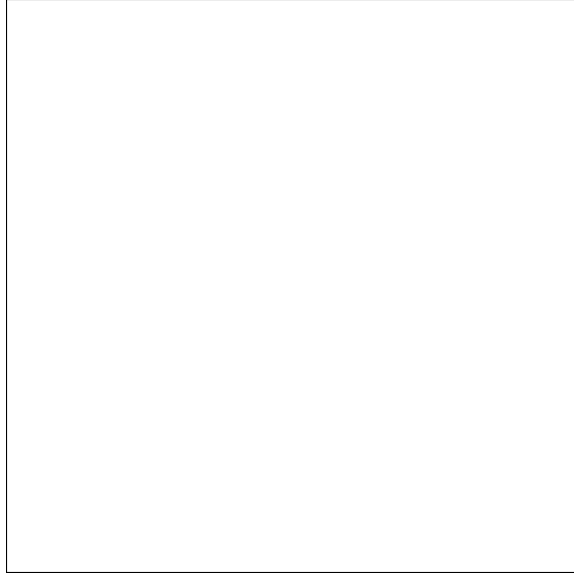
...

When the dog came back, he looked for Nozibele. "Nozibele, where are you?" he shouted. "I'm here, under the bed," said the first hair. "I'm here, behind the door," said the second hair. "I'm here, in the kraal," said the third hair.

As soon as the dog had gone, Nozibele took three hairs from her head. She put one hair under the bed, one behind the door, and one in the kraal. Then she ran home as fast as she could.

...

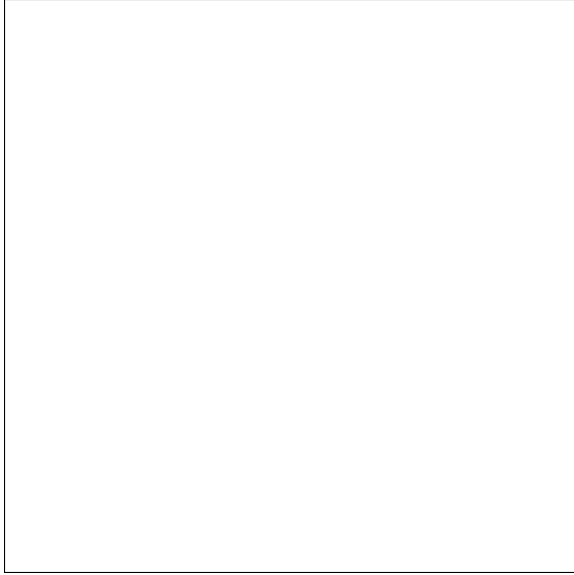
او به محض اینکه سگ رفت، نوزیبله سه تار از موهای سرش را کند. او یک تار را زیر تخت، یکی را پشت در، و یکی را روی حصار گذاشت. سپس با سرعت تمام تار به سمت خانه دوید.

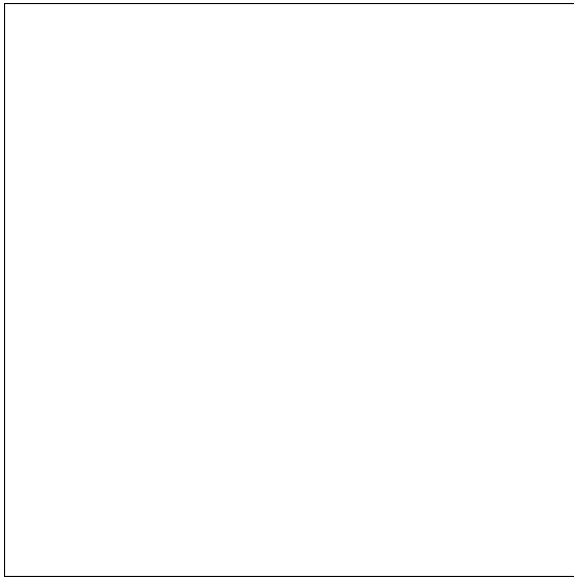


When they were nearly home, Nozibele put her hand to her neck. She had forgotten her necklace! "Please come back with me!" she begged her friends. But her friends said it was too late.

...

وقتی که نزدیک خانه بودند، نوزیبله دستش را روی گردنش گذاشت. او گردنبندش را فراموش کرده بود! او از دوستانش خواش کرد، "خواهش می‌کنم با من بیایید!" ولی دوستانش گفتند: "لا! خجلی دتر خواهش می‌کنم با من بیایید!"

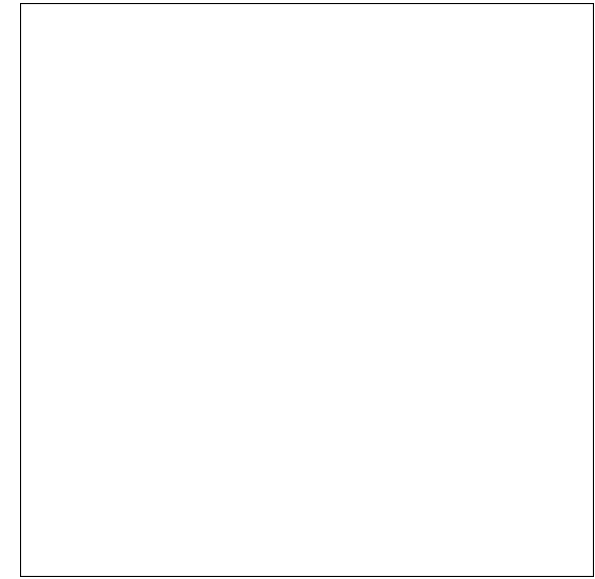




بنابراین نوزیبله تنهایی به رودخانه برگشت. گردنبندش را پیدا کرد و با عجله به خانه برگشت. ولی او در تاریکی گم شد.

...

So Nozibele went back to the river alone. She found her necklace and hurried home. But she got lost in the dark.

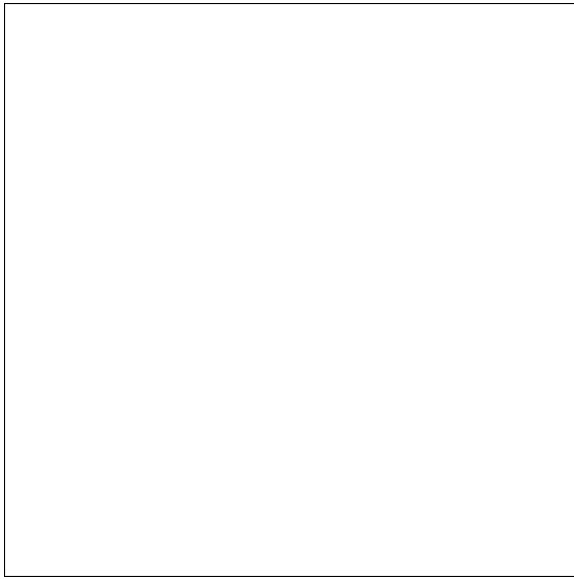


هر روز او مجبور بود که برای سگ آشپزی، جارو و شست و شو کند. سپس یک روز سگ گفت، "نوزیبله، امروز من باید به دیدن چند تا ازدوستانم بروم. خانه را جارو کن، غذا را درست کن و چیزهایم را بشورتا قبل از اینکه به خانه برگردم.

...

Every day she had to cook and sweep and wash for the dog. Then one day the dog said, "Nozibele, today I have to visit some friends. Sweep the house, cook the food and wash my things before I come back."

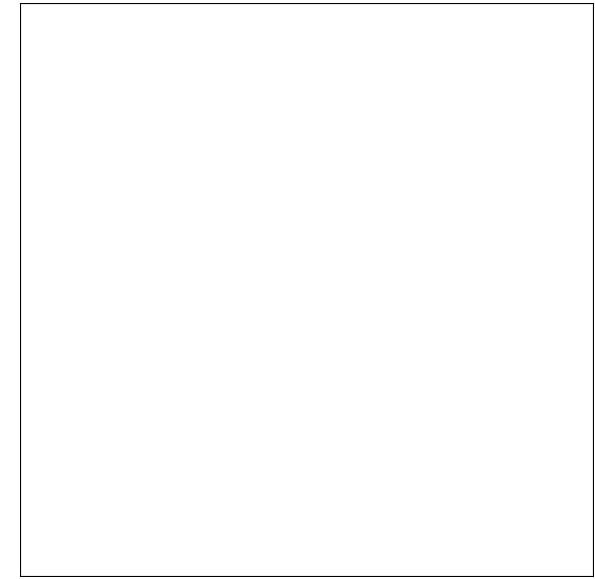




درکمال تعجب، یک سگ در را باز کرد و گفت، “چه می خواهی؟”  
نوزیبه گفت، “من گم شده ام و برای خوابیدن دنبال جایی  
می گردم.” سگ گفت، “بیا داخل، وگرنه گازت می گیرم!” پس نوزیبه  
به داخل کلبه رفت.

...

To her surprise, a dog opened the door and said,  
“What do you want?” “I’m lost and I need a place  
to sleep,” said Nozibele. “Come in, or I’ll bite you!”  
said the dog. So Nozibele went in.



بعد سگ گفت، “برایم غذا بپز!” نوزیبه جواب داد، “ولی من تا حالا  
برای سگ آشپزی نکرده ام.” سگ گفت، “آشپزی کن وگرنه من تو را  
گاز می گیرم.” بنابراین نوزیبه مقداری غذا برای سگ درست کرد.

...

Then the dog said, “Cook for me!” “But I’ve never  
cooked for a dog before,” she answered. “Cook, or  
I’ll bite you!” said the dog. So Nozibele cooked  
some food for the dog.